



PEND

NAMBI

ATTAR



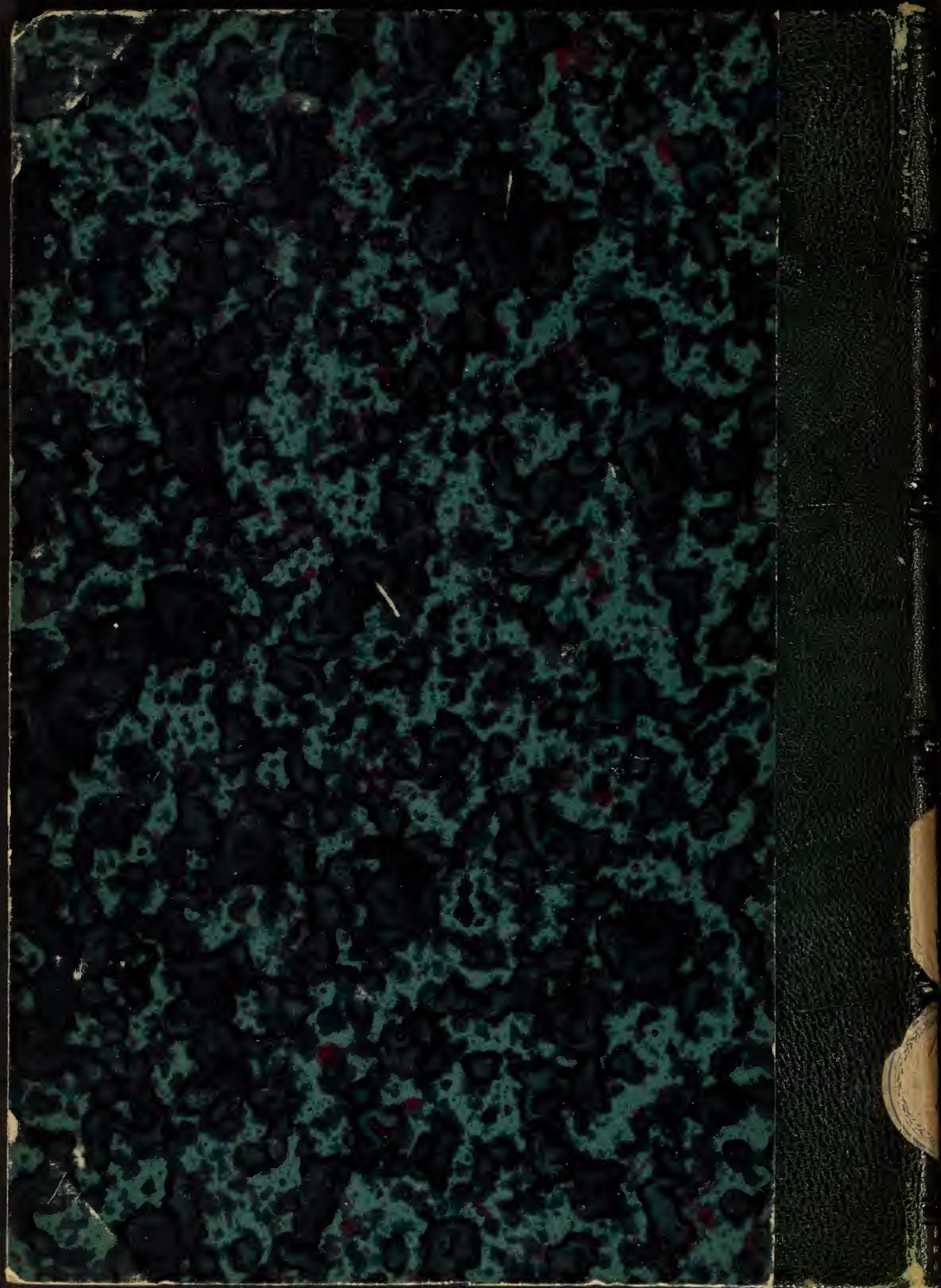
22
33

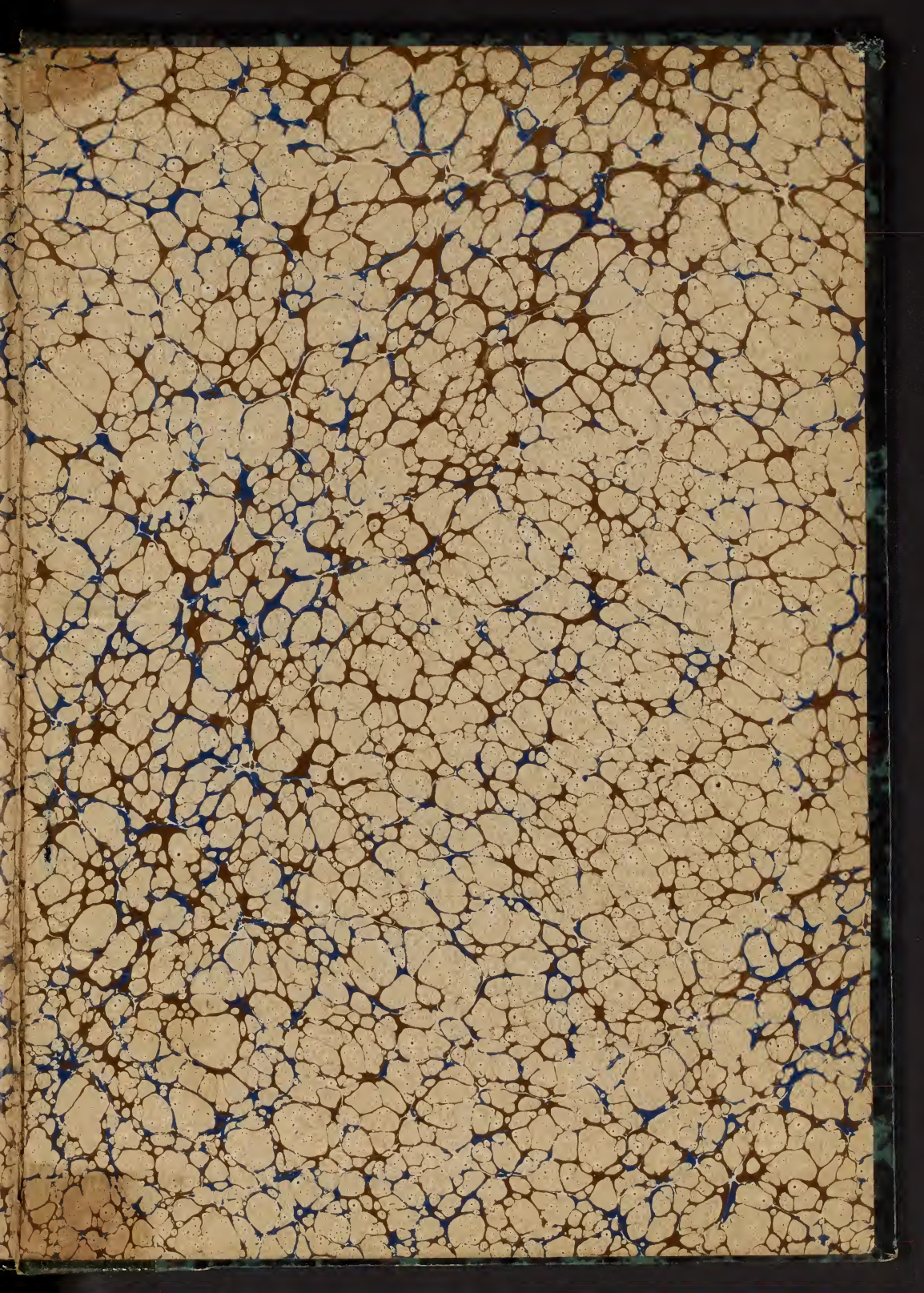


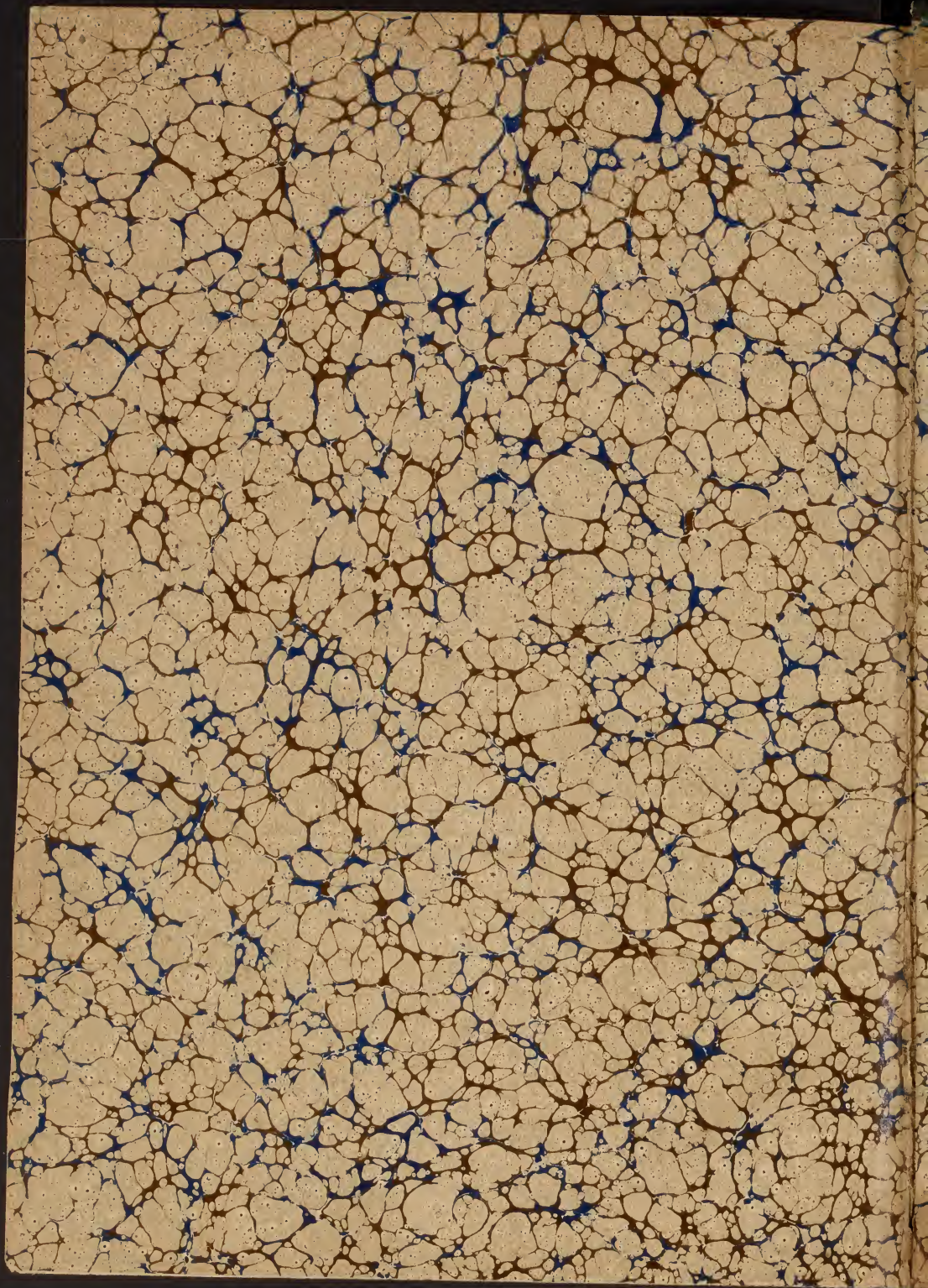
Per.

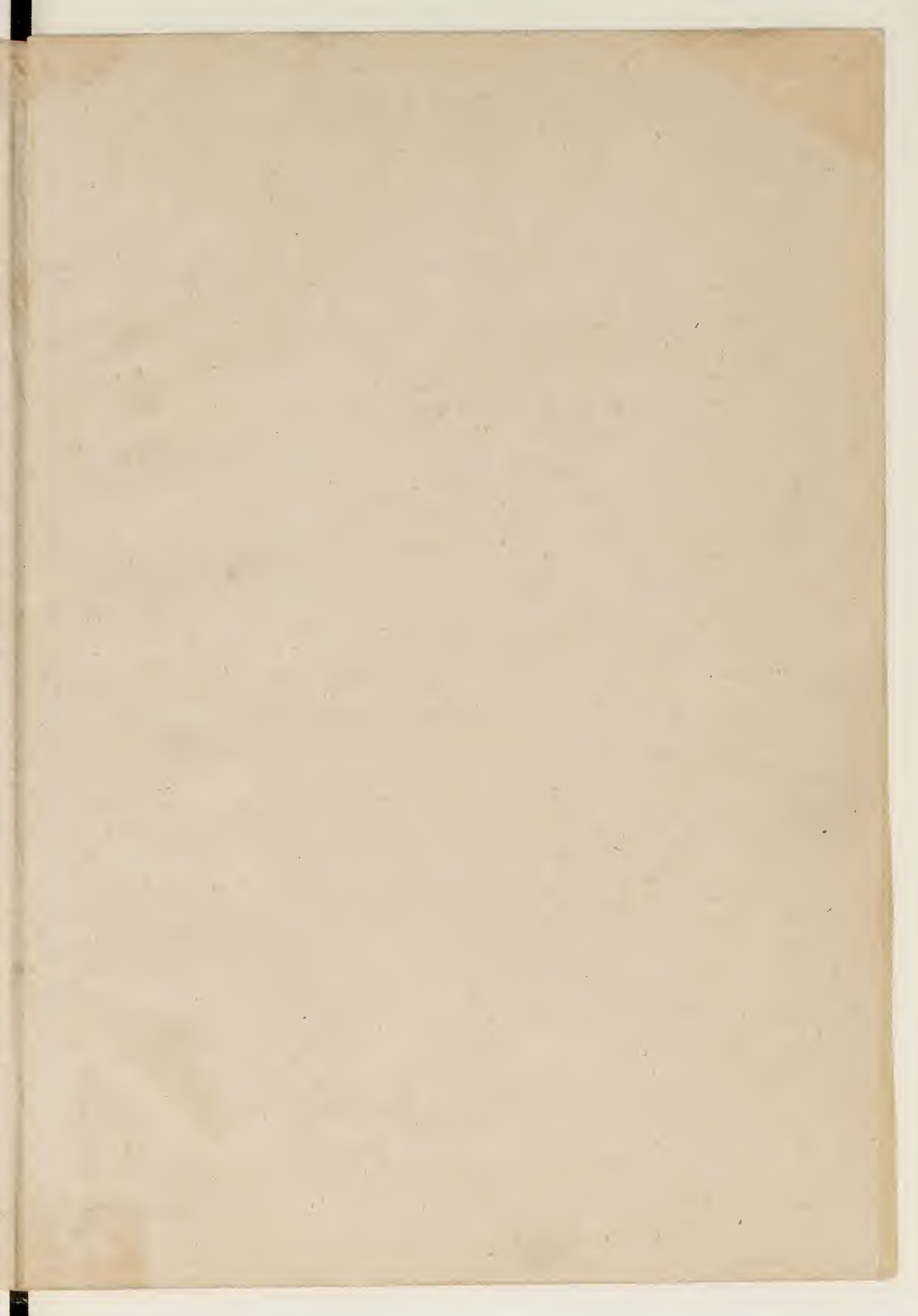
58

ÉCOLE
DES LL.
OO. VV.









171

2

11.12

~~252~~

37

As persae

سبحان من لا يلهي
 والمؤمنين والمؤمنات
 منهم والاموات
 محييا الاموات
سبحانك

هذا كتاب رمة
 المشتمل على
 الاموال
 اذن يا سميع قريب

الله
 صاحب مطرف
 الكماخي



اوغستوس كنيج

کتاب نامه

بسم الله الرحمن الرحيم بده

حمد و بی حد آن خدایی پاکتر • آنکه ایمان داد مستحق حال
 آنکه در آدم دید و روح را • و آذ از طوفان نجات و
 آنکه لطف خویش اظهار کرد • با خلیش نادر را کلا کرد
 از خداوندی که هنگام و سخن • کرد قوفی لوط را از پرور
 سویی و خصمی که بر اندام • بسته کارش کفایت خشک
 آنکه از خدا بر یاد کردید • نافع را از سنگ خار آبر کشید
 جوز عیانت قادر و قیوم کرد • در کف داود آهن موم کرد
 با سلیمان داد ملک سروری • شد مطیع حاتمیش دیو و پری
 از صابری که میان قوت آذ • هم یونس لغه با حوت داد
 بند را از ره بر سر نهادند • دیکری را نوح بر سرچ دهد
 اوست سلطان قهر چه شاهدند • عالم را در رمی و بران گذار
 هست سلطان مسلم و مورا • نیست کس از هر چه چون و چو
 آن یکی را که بخت میدهند • دیکری را بر رخ و مبحث میدهند
 از یکی بر تخت و با صد عزت • دیکری کرده دهان از فاقه باز

آنکه در آدم دید و روح را
 آنکه لطف خویش اظهار کرد
 از خداوندی که هنگام و سخن
 سویی و خصمی که بر اندام
 آنکه از خدا بر یاد کردید
 جوز عیانت قادر و قیوم کرد
 با سلیمان داد ملک سروری
 از صابری که میان قوت آذ
 بند را از ره بر سر نهادند
 اوست سلطان قهر چه شاهدند
 هست سلطان مسلم و مورا
 آن یکی را که بخت میدهند
 از یکی بر تخت و با صد عزت

آن یکی بر تخت با صد عزت و ناز

از

از یکی پوشیده سنجاب و سوسو
از یکی بر پسترو کجا و نخ
از یکی راز زرد و صد هیمان هد
طوفه العین جهان بر هم زند
آنکه با مرغ هو اما هر دهد
بدر زعفران پیدا او کند
ز ده صد ساله را می کنند
صافی کس طین سلاطین کند
از زمین خشک زوایند گیاه
هیچ کس در ملک او نیاید
در وقت سید المرسلین

دیگری خفته برهنه در تنویر
دیگری بر خاک خواری بسته
دیگری در رحمت نان جان دهد
کس نمی یابد که انجام نرند
بندگانه از دولت شاهد دهد
طفل را در مهد گو یا او کند
از جحر حق دیگری کمی کند
چشم را بر شیطانی می کند
آسمان را از هوادار و نگاه
قول او را از الحزب و سازند
صلی الله تعالی علیه و سلم

سید الکونین ختم المرسلین
 آنکه آمدنه فلک میفرج
 شد وجودش حجتی للعالمین
 آنکه یارش بود ابو بکر و عمر
 آن کی اورا رفیق غار بود
 صاحبش بود دین عثمان و علی
 آنکه کان حیا و حلم بود
 آن رسو حوکه خیر الناس بود
 هر دم از ماصد درود و صد

آخر آمد بود خیر الاولین
 انبیا و اولیا و محتاج
 مسجد او شد همد روز میان
 از سر انگشت او شوشند
 و از دیگر لشکر کشی بر سر بود
 نصر او کشند در عالم ولی
 و از دیگر باب و مدینه علم بود
 عم پاکس حیره و عباس بود
 بر رسول آل اصحابش نما

در مناجات قاضی الحاجات

پادشاه جرم ما را در گذر

ما که کارم تو امر ز...

تو گو کای و ما بد کرده ایم
سالمهادر فستق و عصیا کشته
رویش بند در صی بوده ایم
تا جامه زیند عصیا بوده ایم
بی گناه گذشته بر ما ساقی
بزد آمد بند بگریخته
معرفت دارد او مید از لطف تو
بحر الطاق تویی پایان بود
نفس شیطان ز کبر ما راه
چشم دارم گردنه با کم کنی
اندک آن دم گزند جانم بری

جرم دی پایان بید کرده ایم
آخر ز کرده بسیمان کشته
غافل از تو خد تو صی بوده
هم قرن نفس شیطان بوده
با حضور دل کرده طاعت
اب رو خود بعضیان کبر
انکه خود فرموده لا تقصوا
نا امید از خیمت سلطان
خیمت باشد شفاعت خود
پیش از آن کند جهان خا
از جهان بانورا ایم بری

ایم

ایم

بخته

بود

من

کم کنی

در بیان مخالفت نفس آماره

عاقبت آن باشد که او ساکن بود	و آنچه بر نفس خود قادر بود
هر که چشم خود فرو برد جان	باشد آواز رشتگان از جهان
آن بود ایله ترین مردمان	کبری نفس هو با باشد و یا
و آنچه بندردان ناریک را	خواهد امر بر بندش خردا
گرچه در رویش بود سخا	هم در رویش نباشد خور
هر که او را نفس شومش	از خردمندان نیاکونام شد
در ریاضت نفس راه کو شما	نابیند از ترا اندر و یا
هر که خوفد تا سلامت	از جمیع خط و دو گرداند او
مردمان از سر بسرد خوبان	گشت بید آنکه وقت آن جهان
آنکه رنجاند ترا عدل برین	تا بسای مغفرت بروی مگر

دعا

خلق خود را دور از هر
زبان تا نالت شکم از مساز
روز کم خور که چه صایم
ای که در خواب هر شب
خواب خور چیزی نه تمام
ای بسیار خواهی خفته
دل درین دنیای دون بساز
از چه بینی دل بدنیایی دنی
ظاهر خود را میاری ای فقیر
طالع صورت نیایی مباح
از هوای بگذر خندان باش

تا نیفتی در بلا و در بزه
هم چو حیوان بهر خود آخر مساز
پور مخور آخر بهایم نیستی
تا هر کور خود چراغی بر فر روز
خفته کا تا هر روز تمام نیست
که خبر داری خود بی گفته
دامن از وی که تو بر جینی
چون نه جاوید در روی
تا جویدی باطنت گردد
در هوای اطلس و دیامی باش
زندان کی یاد در زند باش

مساز
نیستی
چیز
رواست
بودنی
میناید

خِرَقَه پشمینه را بردوش کن
 ای در بر میکنی پشمینه را
 کرمی خواهی نصیب از آخرت
 بی تکلف باش از ایش محوی
 زیر پهلوی جامه خایه کومباه
 هم چو صیود ز پلاس و صوبای
 مرده ز ابرو ز یا فالین بو

شیرینی از نامرادی نوشته کن
 پاک ساز از کبر اول سینه
 رو بدر که جامه های فاخرت
 ترک راحت کبر اسایش محوی
 در برت کسوت نیکو مباح
 با صیغه رای خدا موصوف
 ز آنکه خستش عاقبت بالین

دَرْ بِيَانِ تَوَانَعِ وَصَحْبَتِ دَرْ وِيشَانِ

کَرْتَرِ اعْقَلْتِ دَلِ الشُّقْرِينِ
 هَمْدِيشِي خِرْدِ وِيشَانِ مَكْنِ
 حَبِ دَرْ وِيشَانِ كَيْدِ حَبْتِ

بِاشِ دَرْ وِيشِ وِيشَانِ
 تَا تَوَانِي عَيْتِ اِيشَانِ مَكْنِ
 دُوشْمَنِ اِيشَانِ زِي اِعْتِشْتِ

پوشش در پیش غیر از لوت نیست مرد نماند بغرق نفس بای مژده در نیند قصر و باغ کرمات را بر آسمان کجور ستم شوکت و زور ای بسراخرت غافل مباش در لیاق جهان صبار باش	در زنی کام هوای خلق نیست ز کجا یابد بدر گاه خدای بردل او غیر زرد و طاعن حقیقت بر زمین کردی جای چون بهرام در کورت غافلانه در ره باطل میباش گاه نعمت شاکر جبار باش
--	--

در بیان دلایل تقاوت

چاره چیز آنا بر بد بختی بود بی کسی و نا کسی هر جا رسد آنکه در نیند عبادت میشود	جاهلی و کاهلی سخی بود بخت بدر از همه آنا رسد هر چه دار و جمله عارت میشود
--	--

بر هوای خود قدم هر کوزه
 هر که سازد در جهان با خواب
 روی کردن از مراد و امر زو
 کامرانی سرینا کامی کسند
 امر و بی حق بر از گوش دار
 امر و بی حق خود ای ای و
 هر که ترک کامرانی میکند

میتوانند که در بانقش جهان
 در قیامت بنودش ز انش کند
 پس بدگاه خدا او را تو رو
 مریه حظ در کونیا و کسند
 جای شادی نیست تیا هوس
 پس هر پروانه نفس بلید
 بر خلافش زنده کاری میکند

در بیان ریاضت

که هر چه خویی که گزیند
 هر گزینست او در راحت تمام
 غیر حور هر که خواهدی

ای بس بر خود بر راحت بیند
 باز شد بزوی در پرالسلام
 کینست در عالم آنرو که تتر

ای برادر

<p>کن خویشتن را نیسته در وگاه ای برادر قربان در گاه حق هرگز برتن برستی میکشد کوشمایی نفس نادانان این بود نفسکی اماره هم ساکن بود در جهان بالغه فایع بود کونداری از خدا در روز کن</p>	<p>کن ای برادر ترا عز و جاه خور کردد مکه کردد جای بی میکشد نفس در ترا هوامسکن بود چون دلت بر یاد خواین بود او را نکیه بر صانع بود کوندری از خدا در روز کن</p>
---	--

در بیان مجاهد نفس مارة

<p>چون بگویم یاد داری ای عزیز تیره تنهایی و ترک هوس نفس او هرگز نباید با</p>	<p>حیز نفس نتوان گشت لایسته خیر خاموسی و شمشیر جوغ هرگز نبود مرتب این سلاح</p>
--	---

هر که دل بی یاد الله بشود
 اهل دنیا را از یوار آیدش
 هر که او در بندیم و ز سر شود
 مال دنیا خاکسار از آید هندی
 آنکه بر آخرت کارش بود
 ملک و کاوا از آید هندی بخیر
 هست شیطان از برادر شمت
 ندیری کور و بد دنیا آورد

و تو ملعون یار و همراست
 لقمه ای جرب شیرین آیدش
 در عقوبت کار او مضطر شود
 آخرت برهیز کار از آید هندی
 از خدا شریف بسیارش بود
 ملک مطلب که تو خوری معتز حار
 غل اش خواهد اندر کردنت
 بهره کی از عالم عقبی برد

در بیان صد برتر فقیر

ای بسر ایاد حق مشغول باش
 فقیر خود را پیش کسی پیدا کن
 مر ترا آنکس که فردا جان دهد
 تا یکی چون مور یا سبی دانه کش

از خلائق دور هم جز غول باش
 محبت امر و زهر را فردا ممکن
 هم مخور آخرت را آید نان دهد
 که تو خوری فافه را مردانه کش

بر توکل مگر بود غیر و فریت
آن خدایا که بود در قدر
خام مشونیش توانگر هم چو طاق
مدره بر انام و تنک خلق
هر که از روق نیکو نامی بود
گر کرد دل فایز ازینت بود
هری دل جو از هوا بر نا قوی
چو ساز و غمی شناس از نفس را
گر بر گویش که گوید آشته
چو زیاده زهر نکش دلگشت
گر بطاعت خونیش بسستی
نفس آن بیکه در زندان کنی

خود دهد ما شد مرغان روزیت
که دهد قوتش کی نان فطیر
تا اگر دی یار یا اهل بیفاق
نفرتش از جامهای لقی نیست
خاص مشماش که او عا بود
که هوای مگر بوی زنت بود
بعد از آن میداند که خورایا
نیکشند بارونه بر در هوا
و زنی یارش نکوید طاق
لیک طمس تلخ بویش ناخو
لیکه اندر معصیت جستی
هر چه نماید خلاف از کنی

فیت
بوم
نست
د
کند

ت

دقت ظرافت حسن بن جوینا بادا

نیست در مانش خجوع و عطش
 چون شتر در ره در ایوار کش
 بباریزد ایجان باید کسید
 هر که او گردن کندین بارها
 کرده ببار امانت را قبول
 روز اول چون فصولی کرده
 جنبشی گریسته غافل میباش
 هر که اندر طاعتش تسلان بود
 وقت طاعت بدو چون یاد
 منزلت درست و بارش پس
 هر که در ره انان باران بود
 لاشه درای سبک کن باز خویش
 چیست ببار چیفه دویای

تا که سازد اندر طاعتش
 با طاعت بر در جیگر کش
 در نه هم چون سنگ زبان باید
 باشد از نظر رو انبارها
 از کسیدن پس نیاید شد
 و از فصولی از جهول کرده
 چو بی کفایت بن بنام باش
 حاصلش که هر چه خدان بود
 و همه کار جهان از ادب باش
 کوششی کن همان از دیوان
 هر دم مش آید خون خوبان بود
 و زنده در سخت بینی کار خویش
 گزینی او کرده بخود ساز چون

کشد
ملول

در بیان ترک

تکلف

سخته از ای بدست ای پسر
 ناکبری ترک و مال جاه
 نیست مرد خوشتن ارستن
 نیست برن بجز آن تقوی لباس
 هر که او د بر بند آید بود
 عاقبت جز نامردی نبودش
 خود ستیایی پیشه شیطان
 گفت شیطان من مردم بهر
 از تواضع خاک مردم میشو
 زنده شد ایلبیس از مستکبر
 شد عزادم جو استغفار کرد

ناتوانی دل بدست ای پسر
 از همه ترس نیایی چون کلاه
 قصد جان کرد آنکه او را نماند
 در تکلف مرد را نبود آسایش
 در جهان فرزند آسایش بود
 بهره از عیش و شادی نبوده
 هر که خود را کم زنده دران بود
 تا قیامت کشته ملعون لاجرم
 نور نار از کسی که میشو
 کشت مقبول دم از مستکبر
 خوار شد شیطان جو استکبار کرد

دانه پست اقتدر بر دستش کنند

خوشه چو سر بر کشد پستش کنند

در بیان نشان

احقان

چار چیز آمد نشان آبی
عقب خود آن کو بیند در جهان
تخم بخل اندر دل خود کاشتن
هر که خلاق از خلق او خشنود
هر که او را پیشه خوبی بود
خوبی بد بر نیلای جان بود
بخل شاخیزد درخت دور خست
روی جنت را کجا بیند بخیل
باش از بخل بخیلان بر کران

باتو کو بود تابیایی گهی
باشد اندر جستان عیب کسان
انکه امید سخاوت داشتن
هیچ قدرش بر در مغفود نیست
کار او پیوسته بد روی بود
مردم با مغفوته از انسان بود
وان بخیلان از سنگان مصلحت
پشه افتاده اندر پای میل
تا نباشی از شماری آنها

در بیان

چیز هست بی شک ز شکاری در شنه
زان کی ترسیدت از دوا
سیومین رفت بود بر که را
که تواضع پیشه کردی ای چون
شکر در پیش رو نیاد اریست
هر که او از حوض نیاد ارشد
بتر ز دستت ای دنیادار
مزه کانتد اغنیای روزگار
مال در بچد بدست و زده

برستگاران

باتو کو می یاد کیش ای عزیز
دوم آمد جستن قوت حلا
ز شکار است که این خصلت
دوست دارند همه خلوجها
و اگر کنی پیش رود دینت
بیکمان روی خدای بر ارشد
تا چه خواهی کرد از مردار
ای پسر با مرده کان صحبت
بعد از آن در کو خفت برده

ل
راست

ز دست

گرامان آله

در فضیلت

و حق

باش دایم ای بسر یا یاد حق
 زنده دار از ذکر صبح شام را
 یاد حق آمد عید ای روح
 یاد حق کرمونس جانت تو
 کز مانی غافل از حجابی
 مؤمنان ذکر خدا بسیار کوی
 ذکر را خلاصی باید هست
 ذکر بر سه چیز باشد بی خلا
 عام نبود جز ذکر زبان
 ذکر بی تعظیم گفتار بدعتت
 ذکر خاص خاص دیگر سلی بود

که خیر داری ز عدل داد
 در تقافل مکن از ان ایام
 مرهم آمدن دل مجروح را
 که هوای کج ایوانت بود
 آن در اندم همیم سلطان سوی
 تایی بی زد و عالم اب روی
 ذکر بی خلاصی که باشد در
 تاندا بی این سخن از ذکر اف
 ذکر خلاص باشد از دل بی گناه
 وان در آن یک شرط دیگر هست
 هر که ذا کرب نیست و خاص را

هست
هست

هست هر عضو از کرد دیگر

بای هر **عصا** مذکر دست

ذکر چشم از خوف حق بگریستن

اشتماع قول قرآن ذکر گوش

اشتیاق خوب بود ذکر دلت

آنکه از جهلست آید در گناه

خون دین قرآن بود ذکر لسان

شکر نعمت های حق میگویم دم

خدیو را بر زبان بسیار دار

لب مجنبان خرید کرد کار

در بیان زندگی

هفت اعضا هست از برای سر

ذکر یا خوشان زیارت

باز در الای و نگریشان

تا تو آید روزی ز ذکر گوش

گوش تا این ذکر کرد در صلیت

کی خلوت یابدن ذکر اله

هنگام این نیست هست از

ناگند حق بر تو نعمت نام

ناسوی از ناکر حرمان سرکار

زانکه پاکتر همین بود کار

کافی خلق

دست

مفلسان

بن همه کس نیک باشد چنانچه
اول آن باشد که با خود آرد کرد
باشکیبائی تقرب کردنت

با تو گویم یاد کیش ای عزیز
هم عقل خویش باشی با خیر
حرمت مردم بجای آورد

در بیان به زنده گانی

خلق

چار چیز دیگر ای نیکو سرشت
زان چهار اول حسد کین بود
خشم را دیگر فرو ناخوردنت
ای بس که ز کردی این خصال
غل و غش کن در چون زریاک
خرص بگذار و قناعت پیشه کن
با عجزان باش ای هم نشین

هست از جمله خلاق نیک و
زان گذشته عجب خود بینی
خصلت چارم بجای کرد
انز برای آنکه مرستی از قضا
پیش از آنکه خاک باشی خاک
آخر هر روزی اندیشه کن
تا تو بروی اغدا رامین

دربیان اخلاق از آن صفا

دیگر زاید

چیز
ای بس هر کس که در دین
عاقبت رسوائی آید از حج
بیکمان از کبر و خیرد دشمنی
ای بس نامهربان کمتر شنید
چون کجی در میان پیدا
هر که کشت از کبر و بالا کردنش
کاهلی را هر که سازد تیشه
چشم خود را کفر و تحور
هر که او افتاده از بی پرواست

چار دیگر هم شود موفوقین
چشم را نکند پشیمانی علاج
حاصل آید خوای از کاهلی
وز عاقبت ب روی خود
بند از شوخی و رسوا شود
دوستان گردند خرد شنس
آید خواری بیایش تیشه
عاقبت بید پشیمانی بسی
بست دم کمتر از کاو خست

چشم را نکند پشیمانی علاج
حاصل آید خوای از کاهلی
وز عاقبت ب روی خود
بند از شوخی و رسوا شود
دوستان گردند خرد شنس
آید خواری بیایش تیشه
عاقبت بید پشیمانی بسی
بست دم کمتر از کاو خست

ندارد

دربیان آنکه بقا

بِقَا
 چار چیز خوجه که در آرد
 جوز سلطان را بفاکترو
 دیگران مہری کہ باشد از زبان
 بار عیت چون کند سلطان ستم
 کتر از دوستان اید عتیب
 چون بنا جنسان نشیند آدمی
 زاع خود فارغ بر پوئی کل بود
 صحبت با جنس جان کاهی بود
 چون تر با جنس آند در نظر

القَا
 گوش از ای مومنی نیکو
 بس عناب دوستان خوشتر بود
 بقا چون صحبت با جنس دان
 مقرر باشد بقادر ملک کیم
 کہ بقا باشد جو خط بر روی آن
 کمتر بید از ایشان خدی
 نفسش از صحبت بلبل بود
 جمله رازین حال کاهی بود
 ای بس چون باد از روی دانه

گمال کبیرد

دربیان چار چیز هاله دگر

چار چیز از چار دگر شد تمام

چون شنید یا امید از اعلام

دانش مرد از خرد کبیرد کمال	هم علم باید جویند بیست جمال
حسنت از بهیز کامل میشود	نعمت از شکر شامل میشود
هست دانش از کمالی خرد	بیست رای عمل کس نتگرد
شکر نعمت را کمالی می دهد	عاقلا ترا گوش مای می دهد
شکر ناکردن زوال نعمت است	بهره شاکر کمالی نعمت است
علم را بی عقل نتوان کار بست	بیش عقلان می باید بست
بهر خرد دانش و بالست ای	علم مرغ و عقل بالست ای
هنر که علمی در او نبود بران	از طریق عقل باشد بران

در بیان چیزها که ندارند آن ممکن نباشد

چرا چیزی است که بعد از رفتنش	از حال است باز آوردنش
چو حدیثی رفته ناله بزبان	یا که پیر چیست پیروان

باز چون ای حدیثی گفته را
 بازه کی کرد جو تیر انداختی
 هر که بی اندیشه گفتارش بود
 تا نکفتی می توانی گفتنش
 عمر را امید از غنیمت هر نفس
 هیچ کس را خود قضا در نکرد
 هر که میخواهد که باشد در آمان
 می نهد که عمر را داری عزیز
در بیان آنکه قدر
 حاصل آید چنانچه از چاره خیر
 خامشی هر که سازد پیشه
 کرد دامن نبودش اندیشه

کس از خود

کس نکرد اند قضا می بر قیام
 هم چنان عمری ضایع سازد حتی
 پس ندانم متهای بسیارش بود
 چون گفتی کی تویی نه گفتنش
 چون رود دیگر نیاید با پس
 هر که از اضی از قضا شد نکرد
 مهری باید نهادن بر دهن
 چون رود پیشش نخواهی دید
تبت زیاده کند
 یاد آرد از آنکه از من ای عزیز
 کرد دامن نبودش اندیشه

که سلامت باید خاموش باش
از سخاوت مژداید سروری
هر که او شد ساکن خاموش کرد
که همی خواهی که باسی در آن
با و غم فکر که او خود دید
و آنکه از خود دوستی تاریخ
جلیست تقوی بر سبهاست
هر که عادت شود بخود
مهر که کار نیک و پاید میکند
ای برادر بند معبود باش
باش از چل خیلان بر خرد

گشت این فکر که نی در دواش
شکر نعمت را دهنده قرون
از سلامت کی سویی بر دوش گذر
رو نیکو کن تو با خلق جهان
جنبش و آرامش از بهر خداست
در محبت کایشان بیوغ
از لباس و از شراب و از طعام
در میان خلق کرد محترم
از همه میدان که با خود می کند
تا توانی با سخا و جود باش
تا نسوزد در تر آنا سقر

دربیان چار چیز هاله

خواری آورد

چار چیز بر دهد چار چیز
هر کجا اصاد نشود این چار
چون سوال آورد ذکر در خوار
هر که در پربان کاری نکرد
هر که او استیزه یا سلطان
هر که کشت زغوب یا ساز

نشود این نکته خراهل نمیز
بندار چار دیگر در اختیار
ماند تنها هر که استخفاف کرد
عاقبت روی بسمانی خورد
کار خود را بر روی بران کند
دوستان زوی کشد بی شک

دربیان سیکست

آورد

ادبی چار چیز در شکست
دو شمن بسیار و ام بی شام
و ای مشکینی که غرق درم

یا تو گوئی یاد داری حق
شکل بحد و عیال بر قطا
هردی از غصه خوان اشام

<p>سندش خیره کرده هر دو چشم رو در زمانه کار دشوارش بود</p>	<p>هر که بسیار باشد و شمش هر که اشغال بسیار بود</p>
--	---

<p>آورد</p> <p>کوشش باش با تو گویم سر ساده دل را پس خطا باشد صحت صبیان از نه باید تر</p>	<p>در بیان آنکه بسمانی</p> <p>چار چیز است از خطاهای اول از زن داشتن چیم و ایمی این خطای دیگر است</p>
---	---

<p>ورد کار کریم</p> <p>با تو گویم یاد کیر شی ایلیم والدین از خویش را رضی چارش یکی بخاؤ نامر آد</p>	<p>در بیان عطا های پر</p> <p>چار چیز است از عطا های فرض حق اول بجای آورد حکم دیگر چیست یا شیطان</p>
---	--

<p>زیاده کند</p>	<p>در بیان آنکه عمر</p>
-------------------------	--------------------------------

دست

میفراید عمر مرد را چار چیز
اول وزن کوش او از خو
سیوم آمدنی بر مال جان
انکه کارش بر مرد از دل بود

درباره آنکه

این نصح بشوی جان عمر بر
وانکه بدین جمال ماه
میفراید عمر مرد از آن
دز بقا او و دلس حاصل بود

عمر بکا هد

عمر مرد عمر بکا هد پنج چیز
شدگی این پنج دزیر نیاز
هر که او بر مرده اندازد نظر
پنج مد ترس و نیم از دو شمنان
هر که او از دو شمنان ترسان
از خدا ترس و مترس از دون

یاد داریش چون شنیدی ای اعتر
بس غریبی وانکه می پنج دزیر
عمر او بی شک بکا هد
عمر اینها همی دارد ز زبان
کار هر خطه دیگر سان بود
که همه دارد خدایت در آن

دَربیان

از نیلا تا رشته کبری ای عزیز
رو تو دست از نفس و نیایار
که جز ص و از کردی مستلا
انکه بنود هیچ تقدش در میا
نفس و دنیا از هر کس ای پسر
ای بسا کس که برای نفس زار
از برای نفس مرغ نامراد
تا دلش آرام بایدی پسر
اغدا ب قمر حقو ایمن مباحش
دربلا یاری مخواه از هیچ
هر که در خاندن عدل برخواه

عاقبت

باز نباید داشتن و دست اند
تا بدلاها از اینا شد با تو کار
با تو بروی از زهر شوی بدلا
هر کجا باشد بود اندر ما
تا نه نفسی ایلا و از خطر
دربلا افتاد و گشت از غم نزار
آمد و در دام صیاد و افتاد
بود تا بود جهان یکسان سمر
دربی از هر چه مومن مباحش
انکه نبود جز خدا و یار
تا نباشد خصم تو در عرضه کاه

نزار

س

کاه

فَتَن

گرفتا خواهد کسی از ذوالمان

در قناعت میتونس یا

در بیان تنباهش

اهل عقل

هر که عقلست و دانیش ای عزیز

دور باید بودش از چارو چیز

کار خود باناسز انگذرها

مردمی کند بجای ناسزا

عقل داری مثل بدکاری مکن

زین چو بگذشتی سبکساری مکن

تا شو پیش از همد روزگار

دست بزنان و عنک بشاده آزار

تا تو باشی در زمانه دادگر

بزیرد ستانز اینکوداری پسر

هر چه در بند دل از راستوار

بند او را دیگران بندند کار

هر که از گفتار خود باشد ملول

قول او را دیگران کند قبول

هر چه باشد در شریعت ناپسند

گرد او هرگز مکر داری هو

تا صواب کار بینی سر بسر

بفرم خود مکن کار ای پسر

الذوال علم استوار
قول خود آنگاه استوار

در بیان

در بیان نشانی

ن مدیری

چا چیز آمد نشانی مدیری
 مدیری باشد یا ابله مشورت
 هر که بند و ستان کند قبول
 هر که از دنیا گیرد عبرتی
 مشورت هر کس که با ابله کند
 آنکه مال او زهد دهد یا جاهلان
 ز جوابله راهی آید بکف
 نشود از دوست ابله بند را
 عبرتی که بر از زمانه ای جوان
 هر که از عقل کاه می بود

یادگیر شکر تو روشن خاطر
 همه جاهل دادن سیم و زر
 در حقیقت مدیر است اول
 هست از آن مدیر جهان را
 دیو ملعونش سنگ کراه کند
 آنچنان کس که بود از مقبلان
 هم کند اسراف و می سازد کف
 آنجهالت بکسل بیوند را
 تا نباشی از شماری ابلهان
 نزد او ادب یار کاه می بود

در
 قصه
 تقری

دَیْمَانِ اَنكِ حَقِيرِ

دَاشْتَنِ نِيَايد

چا چيز آمد بزرگ و معتبر
 زان کي خصمست ديگر آنش است
 چا زمين دلتش که آرايد ترا
 هر که در شمش عدو باشد حقير
 زره اتش خوشتر از فروخته
 علم اگر اندک بود خورس مردان
 خج اندک بکن غم خورهاي
 درد سزا چون کسی کند علاج
 باش از قول مخالف بر خند
 اتش اندک توان کشتن بايب

مي نمايد حسد ليکن در نظر
 باز بيماري کز ودل ناخوش است
 اين همه تا خوردن نمايد ترا
 از براي او کند و بر نفير
 عالمي را ايني از وي سخته
 زانکه دارد علم قدرين بشما
 و زنه بيني عجز در بيماران
 خوف ان باشد که بتدرک
 پيش از ان گزاد براي اي سزا
 و اي ان ساعت که کيرد التها

دَرْبِیَانِ آبِ

رُویِ بَرَبِزْدِ

رو سوار نیچ بختی ای

تا بزید آب رویت در نظر

اولا که گوی با مردم دروغ

انکه کز بی از دروغ بیفروغ

هر که استیزه کند با مهتران

اب روی او بزید نیکان

بیش مردم هرگز انبوزان

کریب بزید آب رویت بوزعج

از سبکساران میاثر ای

کزیبکساری بزید آب روی

ای پس با مهتران که ترسید

و حماقت آب رویت خورید

که بعاله آب رویت بایدت

دایما خلق نیکوی بایدت

هر که از هنک سبکساری کند

از روی آب رویت بیای کند

جز حدیث است با مردم

نانگردد آب رویت با جو

از خلاف از حیات باش دو

تا بود پیوسته در ترون تو

ع

گرچه خواهی که گویند ت نکو
تا نباشی در جهان اندوه

ای هیچ کس از مگو
از حسد در روز قیامت کس

در بیان آنکه آب روی

میفزاید

میفزاید آب روی این چیز
چون بکار خویش حاضر بوده
از سخاوت آب بر او فرو شود
هر که بر خلق بخشیشود
باشد ای مردم بار و بار وفا
تا ماند رزق از دشمن نهان
تا نگردد پیش مردم سیرمد
ای برادر سزده مردم مدد

با تو گویم بسنوای باغ و تر
آب روی خویش افزوده
و زنجیلی بخر دملعون شود
آب روی او بر اقرایش بود
تا بروی خویش بنهد صفا
سرخود یاد وستان کمتر
آنچه خود نهاده باشی بر
تا ندرت برده ات شخص بگو

با هوای دل مکن زهار کار
تا ز بابت باشی خواجه د
هرگز اقدی نباشد در چس
از قناعت هرگز نبود نیش
بر عدوی خویش چون یابی
با تواضع باش چون با آذ
برد و باری جوی ز آرایش
هم چون یافتند انبیا از هر
مردم از تریاق میاید نجات
صبر و حلم تو باغ دلند
فخر جله کار هانان داد

تا نیارد پیش پشیمانیت ببار
دست کوفته دار و هر جانب
زنده شما سر هست از
کی توانگر بسادش مال جهان
عفو پیش از روز جرمش ز کفر
صحت پرهیز کار آن می طلب
تا که کرد در هر نام تو فای
قایلانیت جمله نادانان جو
خود کسی از زهر کی یابد جفا
حرص و بغض و کینه زهر است
ز هر پروردوستان بگشاد

مستانه
مرد دهکان

مکن

زهر

تند

نست

کچه دانایابی و اهل هنر
شد و خلقت مر نادان را
ناخوشی ز زنده گانی و
انکه نبود عرو فر اعلیٰ کو
هر که گوید عیب تو اندر
هر تر هر کس که باشد هفتای
هر خرد مندان عالم اشناس
حال خود را ز دو کس نهان مد
تا تو بی با زبان صحبت جو
اچه اندر شرح باشد ناپسند
هر چه را کرد دست خو بر نوحم دو

خویش کمتر هر نادان شمر
صحت صبیان و رغبت با ناز
مرد را ز خوبی بد کرد بدید
مردی میدانش کز نده بود
مینماید رخت از طخت بنو
شکر او بی باید آوردن بجای
خطوتی کوسرم نیکو تر لباس
از طبیعت حارق و از باغ غایب
از خود را نیز با ایسان مگوی
کرد او هرگز مگر دای هو شمند
که با ایشتی نیک

چون

چونکه گشاید در روزی خدا
 تازم میدارم و خود را ای
 بر محور اندوه مرا ای بولوس
 دل غل و غش همیشه پاک
 تکیه کم کن خواجه بر کرد پیش
 بهترین چیزها خلق نکوست
 رو فرست شو همیشه اخلف
 آنکه باشد در کف سهوا
 که تو بدی ناکسی را بارگاه
 بردن تا کب قدم هرگز مبر
 تا تو ای کار ایله رامسان

دل گشاده دار و بی گدائی
 تا بود نام تو در عالم سخی
 چونکه وقت یاد کرد پیش پس
 تا تو ای در درون کینه مدار
 دل بنه بر خمت جبار خویش
 خلق خلق نیک را در آرزوست
 کین بود آرایش اهل شرف
 کرخه اندر دست او است
 حاجت خود را از زوهر کن
 و ز به بینی هم میرسان
 کارهای مایس و لی کمتر نو

مخوآه

محمد

از دو کس زهیر کن ای هوش یاز
 اول از شنگه او استیز که دوست
 خویش از نزد دوستی دور راه
 ای پسر کوی با مردم در دست
 بهترین خلق میدانم کراست
 چون حدیثی خوب کوی با
 خشم خوردن پیشه هر سرور
 هفت به با مردم نسازد در جهان
 از کوی اباک را دستی غریز
 از ملامت نایمانی در آن
 در بیان آنکه بحر ممتی

نایمنی نکتی از روزگار
 و آنکه اصحبت نادان دوست
 باز نایب را خود مملو ساز
 و بر کوی با تو کرد اندر پشت
 آنکه داد انصاف انصافی خواست
 به بود در آنش که یوسانی خیر
 تلخ باشد و از شکر شیرین تر
 زین کای تلخ از زین کای
 و آنکه شوخست و ندر شرم
 باشد این همنشین صلحان
 روی آورد

چند

چند خصلت اور خواہی بر
اول ان باشد کہ مانند کس
ہر کہ معنائی کسی ناخواند شد
دیگران باشد کہ نادانی رود
کار کردن بر حدیث ان دو ہر
ہر کہ بشیند زیر دست صد
نیست جی را جو بر قول تو کو
حاجت خود را خواہ از دنیا
از تو مایہ مراد خود جوئی
بازن و کودا مکن بازی ہلا

باتو کویم کرھی کوئی بکوئی
مرد ناخواند شود بر خون
تو مردم خور و زار و زارند
کشد ای خانہ مردم شود
از بی جہلت او مقیم دیند
گرست خواری برویش نیست
صد سخن گزایدت بکو
زین بر خواری نباشد در
نایابید مر را خواری پرو
نان کردی خور و زار و میل

دوس

دنیایان زندگانی

خوش

دین جهان شش چیز ای پدیک
خوش بودیاری موقوف ہر ہا

اولیاری طعام خوشکوار
باز بخدوی کہ باشد ہر ہا

هر سخن کان راست گویی و دست
 دشمن حق را نشاید داشت دو
 عیب کس با او نمی باید نمود
 از خدا خواه آنچه خواهی بسز
 بنده کار نیست ناصر جز الله
 آنکه از قهر خدا ترسد بیسی
 از یزدی گفتن زبان را هر که نیست

دربیان اعتماد را

کس نیاید پنج چیز از پنج کس
 نیست اول دوستی اندر ملو
 سفته را با مروت تکری
 هرگز مال کسان دارم حسد
 آنکه کد نیست میگوید دروغ

به زدن یا آنچه دیر و نفع تست
 بازگشت جمله چون آخردو
 آنکه نبود هیچ کس بی عدو
 نیست در دست خلاق نفع و
 یاری از حق خواه و از غیری خواه
 پیمان ترسد از بی کسی
 کرد شیطان لعین را زبرد

نشان بد

یا ذکیر از نا صبح خود این نفس
 این سخن باور کن از اهل سلو
 هیچ بد خوئی بر ما غش نشاند
 بوی رحمت بر دماغش کرد
 نیست او را در وفاداری فرو

در بیان نصیحت

خیر اندیشی باشدش

هرگز سه کار عادت باشد

در جهان بخت و سعادت

تا تو اند چیزی منت کند

خویش را مشو جی خمت کند

دایما گریند و عین کسان

در ملامت هیچ نکشاید زبان

هرگز ایمنی براه ناصواب

سز بر اهش تا پای تو

ز خمت خود را ز مردم دور

بار خود بر کس نمیکن زینها

در بیان تسلیم شدن

ببرضای حق

کرمی خواهی که کردی رستگار

رخ مگردان ای برادران سه

اولت دیدن بود حکم قضای

بعد از آن جستن بجان دل را

جست سیوم دور بودن از

هر که این دارد بود اهل صفا

هر که در دانش و عقل تمیز

جز برای حق بخشد هیچ چیز

صدقه کالود کرد از هر یا

کی بود آن خیر مقبول خدا

تا تو انگریاشی اندر روزگار

نفس را از آرزو هاد و دراز

ساش

دَرْبِيَانِ كَرَامَاتِ

چا چيز است از كرامت هاي حق
اولا صديق زيارت در سخن
پس سخاوت از كراماتِ لاه
تا تواني دور باش از سود خوار
پيش مردم آنكه عزت گرفتار
و نكند يا شد مانع عيش زكار

ششم

ياد دارش چون زمين گيري
بعذاران حفظ امانت فهم
فضل حق دان كه نظر آري بكار
ز آنكه هست از سمنان كز
هدم از الله باطل مياش
و آنكه غافل و ابر كند ز كار

دَرْبِيَانِ فِرْوَخُورِ

دور شود چا چيزي ز ينها
لذتِ عمرت اگر بايد بدهر
چون نگرند حق با چو نور است
بخ حاصل نيست دل خرسند
اي خليفه كه بر دولت مكن

دَنْ خِشْمِ

تا نسوزد دهر ترا بسيار ناز
باش در ايم بر وجه در جسم و
گر بخوي در دمان سازي ر
كوشد دل را جانين پند در
ياد دار از اناصيح خوزيك سخن

جمله مقصودش حاصل بود
 آنکه او را باکی نباشد نظر
 جور را در نیستن با غیر کار
 روز شادی هم پرستش نه با
 روز محنت باشد و تازیدنش
 اندر آن دولت میراند و دستا
 چون رسد سخنی همان مردم بود

فکره او باد و نشان بگردان بود
 در جهان دای که کرد معین
 کم کند با کس و فایز روزگار
 آنکه با تو روز غم بنویسه کار
 سرو زرخیزت که بپردای یکس
 چون بیای دولت آمنتگان
 هرگز آفر کن که او در غم بود

معرفة الله تعالی

در بیان

نایابی از حدی خود خیر
 هیچ مقصود خود و اصل
 در قیام بقای خویش را
 حق تعالی را بدانی با عطا
 و بیخود لایق و امر بدست

معرفت حاصل کنی ای جان
 هر که او را معرفت حاصل شد
 هر که عارف شد حدی خویش را
 نفس خود را چون نویسنده
 هر که او عارف نباشد زین نیست

سنان

عارفان باشد که باشد حق
 هست عارف ابدل مهر و وفا
 هر که او را معرفت بخشد خدا
 نزد عارف نیست دنیا را قدر
 معرفت فانی شدن دوی بود
 عارف از دنیا و عقبی فریفت
 هست عارف بقای خوبی بود

بانش

هر که عارف نیست بود جلیس
 عارفی راهست دایم با صفا
 غرور از دزدان و نیست جای
 بلکه بر خود نیستش هر که نظر
 هر که فانی نیست عارفی بود
 آنچه باشد غیر موی فانی است
 بلکه در خود فانی مطلق بود

در بیان مدهمت

دنیا کوید

با چه مایه این جهان گویم خواب
 چون شود بیدار از خوابی عزیز
 هم چنان چون زنده او را در خواب
 هر که بیدار است که ناری نکو
 این جهان را چون بیدار خوابی

آنکه بیدار می چینی خواب
 حاصلی نبود در خوابی هیچ چیز
 هیچ چیزی از جهان با خود نبرد
 در ره عقوبی بود همراه او
 خویش آید اندر چشم سونی

مرد را پرورد زاند ز کنار
چون بیاید خفته شو یا ^{کمان}
بز تو باد ای عزیز با هنر

مگر شیوه می نماید بی شمار
بم کمان ساز هر هلاک ساز ^ن
که خین مکار باشی بر حد

دَرْبِیَانِ اَهْلِ

وَرَع

دَرْوَرَعِ ثَابِتِ قَدَمِ بَاشِ اَی ^{بستر}
خَانَهُ دِیْنِ كَرْدَ دَا بَادِ اَز وَرَعِ
فَرَكَلَا وَعَلِمَ وَرَعِ كَرْدِ سِقِ
تَرَسِ كَارِی اَز وَرَعِ نِیْدِ اَی
بَا وَرَعِ هَر كَسِ كِه اَوْ خُو دِ كَر دَر اَسْت
اَنَكِه اَز حَقِّ دُو سْتِی دَارِ طَمَعِ

کَر هَمِی خُو هَمِی کِه بَاشِی مُعْتَبِرِ
لِیَكِه مِی كَر دَر حَرِ اِی اَز طَمَعِ
دُو رِی اَی دِ بُو دَنْشِ اَز غِیْرِ حَقِّ
هَر كِه بَاشِ دِی وَرَعِ مَر سُو اَسْت
جُبُشِ وَا اَمَشِ اَز هَر خُ دَا
دَرْ مَحِیْتِ كَا دِیْسِ اَنِی وَرَعِ

دَرْبِیَانِ

اَهْلِ تَقْوِی

حِرَامِ
جِیْسِتِ تَقْوِی تَرَكِ شَهَاتِ
هَر جِهَ اَقْر و سْتِ كَرِی اَشْدِ جَلالِ

دَرْ لِبَاسِ دَرْ شَرِبِ و دَرْ طَعَامِ
تَر دِ اَصْحَابِ وَرَعِ بَاشِ دُو

حَلَل

حَسَنِ اِخْلَاصَتِ بِيَايِدِي
 تَوْبَه كُن دَخَالِ عَدْرَانِ جَوَاهِر
 تَوْبَه نَسِيَه نَدَا زَهْنِ سُوْر
 بَرَامِيْدِ زَهْدِي كَانِي بِي وَفَاسْت

چُونِ وَرَعِ بَاشْدَنْ بِيَا عِلْمِ وَ عَمَلِ
 نَگَهَانِ اِي بِنْدَه كَرِهِي كِنَا
 چُونِ كِنَاَه تَقْدِيْدِ رُو جُوْر
 دَر اَبَاتِ كَا هَلِي كَرْدَنْ حَطَا

مَت كَرْدَنْ

دَر بِيَانِ فَوَايِدِ خِد

نَاسُوْر اَسِي مَرْدَه زِيَرِي
 خِدْمَتِ او كِنِيْدِ كَرْدَانِ كِنْد
 بَاشْدَنْ اَز اَفَاتِ دُنْيَا دَر اَمَانِ
 اِيْر دَشَنْ يَادِرُوْلَتِ وَ خِرْمَتِ
 رُوْر مَحْشَرِي حِسَابِ وَ بِي عَقَابِ
 جَايِ اِيْسَانِ دَر جَنَانِ بَاشْدَنْ
 هَا زَانِ مَضْرُومِ حَسْبِ وَ عَابِدِ
 اَجْرُورِ دَر صَبَاغَانِ وَ قَائِمَانِ

تَا تُوْ كِي اِي بِي خِدْمَتِ كَرِي
 بِنْدَه كو خِدْمَتِ مَرْدَانِ كِنْد
 بِي خِدْمَتِ هَر بَر بِنْدِ دَمِيَانِ
 هَر كِه صَاحِبَانِ خِدْمَتِ كِنْد
 خَادِمَانِ اَهْسْتِ دَر رَحْمَتِ
 خَادِمَانِ بَاشْدَنْ اَخُوْر اَشْفَعِ
 كَرِهِي خَادِمِ عَاصِي وَ مَعْصِي
 مَرْدَهْدَنْ هَر خَادِمِ اِمْتِعَا

مهر

بهر خدمت هر که بپندد کمر
هر که خادم شد جانش میدهد

از درخت معرفت یابد غنای
هم توایب غازیانش میدهد

در بیان فیهان عزیز

مانندة داشتن

ای برادر در مهانرا عزیز
مؤمنی کو داشت فیهانرا
هر که اشدر طبع از فیهان ملول
بندگ کو خدمت فیهان کند

نایابی عزت از حمان تو نیز
خوشاید بلب حمت را
از وی از در حد او هم رسو
خوبیتر است ایسته حمان کند

هر که فیهانرا بر او ناز دید
از تکلف دور باشی مینان
هست فیهان از عطا های کرم

از خدا الطاف بی اندازه دید
تا کرای نبودت از فیهان
هر که زو نهان شود باشد

خیزد بر خوانی کسی فیهان مشو
هر که فیهان شود از خاص
هر که فیهانرا کرامی میکند

چون رسد فیهان از رویش
پیش او می باید آوردن طعام
کوششی در نیک نای میکند

برو
لیتم
مشو

ترا نچه داری اندکیش ای پسر
 نان بدو با جاعان بمر خدا
 برین عریان که بخشد جامه
 هر که تو بی برتن عاری ^{نصیب}
 کز برای حاجتی محتاج
 هر که باشد بدو کت بخینا
 ای پسر کز مخور نان خیل
 نان ممسک جمله بخرست و عنا
 تا نه خوانند خون کس مرو
 چو نیکی از خیس دون ^{مدار}
 کز بی چیزی توان از خودین ^{مبین}

باید پیش دزد و پیش ای پسر
 تا دهندت دزد نهشت عذق
 حق دهد او را ز خمت نامه
 دزد و دعا المیزدش بایر ^{هد}
 بر شری اقبال یابی تاخ را
 خیر و رذوق در همان و اشکا
 که نشیند عمر بر خوبی خیل
 میسوزد نان سخی جمله هنا
 و زنی مرد را چو بگر کس مرو
 سقف او را هم تو بی ستون ^{شمار}
 هر چه بینی نیک بینی ^{مبین}

دربیان علا

مت احمقان

سه علامت دانه در احمق بود

اولا غافل ز یاد حق بود

گفتن بسیار عادت باشدش
 ای بس چون حق و جاهل
 هر که او از یاد حق غافل بود
 هیچ فرمان خود کردن متا
 باطلی را ای بس کردن منده
 در قضای آسمان دم مزه
 دست خود را بسو نامیده
 تا توانی از راهم مکوی
 تا شوی از او مقل ای عزیز

کاهلی اندر عبادت باشدش
 یکدم از یاد خدا غافل
 از حماقت در زه باطل بود
 بهر و ام از راه براد من متا
 نقره زانو را بهر کردن مده
 هر کسی را پیش بین و کوه من
 جانی مال یتیمان هم میار
 گرتو بایشی نیز با خود هم مکوی
 بی طمع می باش اگر داری تمیز

دربیان علامت

در هاد
 هست فاسق راسه خصلت
 حرفش هر در خلوص است

فاسقان

باشد اول در دلش جت
 دور آرد خویش از راه راست

دربیان علامت

مات سقی

هست ظاهر سه علامت
 بی طهارت باشد و بیگاه
 با طهارت باشی باکی پیشه
 ای پسر مگر نیز از اهل علوم
 تا تو ای هیچ کس را بد مگوی
 مغفرت خوئی که برتر میند

میخور دد اینم حرام از احمی
 هم ز اهل علم باشد در کربز
 و ز عذاب گویند نیندیشه
 تا نسوزد زمر ترانای سوم
 پیش مردم هم زبانی خود
 چون رسد همان برویش در

دربیان علا

مات بحیلان

سه علامت ظاهر آمد در
 اول از سایلان ترسان بود
 چو رسد در ره خویش آشنا
 بودش نانش کسی را فایده
 حاجتش بود در ابوه از زشت

با تو گویم یاد گیرش ای خلیل
 و ز برای جوع هم لوزان بود
 بگذرد چون باد گوید مر جیا
 که رسد با کس ز خویش مایند
 بلکه دارد در و خو بان روی

دربیان سخاوت

قلایان

صاف خوردار خواه از زشت

سخت دل را سه علامت یافتیم
بزرعیفان باشدش جوهر و
موعظت هر چند کوی بیشتر
مؤمنی را یا تو چون افغان
حاجت خود را جز از سلطان
از وفات دو شیمان ساری

چون بدیدم پرو از روی ناغم
هم قناعت نبودش بایس و کم
در دل سختش نباشد کارگر
نا توانی حاجت او را بر
چون خواهی از این زبان
از کسی پیش کسی داری ممکن

در بیان قناعت

عزت کوید

با قناعت سازد ایم بی سیر
هر سحر بر خیزد و استغفار کن
همدشین خویش را غنی میکن
چون رسد هر روز در عالم جد
هرگز از تویی نباشد از خرد
تا توانی حاجتی ممکن بر آرد

گر چه از فقر نبود خ تلخ تر
رضیتی اکنون که داری کار کن
غیر شیطان بر کسی لعنت
از گناهان تو می باید گریز
حق پتر ساند هر چیزی
تا بر آرد حاجت پرورده

هست مال جمله در کف عاریت
 عاریت رایز می باید سپرد
 حاصل از دنیا نباشد ای امین
 هر چه دیر در هر خون است
 هر که با اندک ز غور رضی شود
 هست دنیا بر مینای جیفه
 هر که سازد بر سر بل خانه
 از خدان بود غنا جستن را
 فقر ز رویشی شفا مومنینست
 مال و اولادت بمعنی دو نمیند
 اما اولاد که با یاد کبر
 فردی را بود دنیا سود نیست
 هر که از صدق دل صافی بود

کز ماند از تو باشد زاریت
 هیچ کس دید که ز سر با خود نبرد
 نه کز و کز پایش و یکبار ز زمین
 آنچه مانده از بلای جان نیست
 حاجت او را خدا فاضی شود
 بگذر از رنج و جو تو مژد او نه
 نیست عاقل او بود دیوانه
 هست مومن را غنا رخ و غنا
 زانکه اندر او صفای مومنینست
 کچه نزدیک بود چشم روشنند
 مال ملک از جهان را یاد کبر
 هر که اندیشه نابود نیست
 خرقه و کلاه کافی بود

انکه

عظمت مردم چو گذشت از یک
چون بی نیز از شیطان بود
خامیازه فعل شیطانست
دور باش ای خواجه اهل تقا

باشد آن از فعل شیطان بی شک
انکه ظاهر دشمنی انسان بود
ای بسراغین میباش از مکر وی
در جهنم دان منافق اروشا

در بیان علا

مات منافقین

سه علامت در منافق ظاهرست
و شده های او همه باشد خلا
مؤمنان را که اعانت میکند
نیست در وعید منافق را وفا
تا نپنداری منافق را امین
از منافق ای بسراغین بیز کن
با منافق هر که همزه میشود

زان سب مقهور قهر قاهرست
قول او نبود غیر از کذب لا
هم امانت را خیانت می کند
زان نباشد در رخس نوز صفا
نیست با دشرش از روی زمین
تیغ را از جهر قهرش بیز کن
چای او اندر تک چه میشود

در بیان علا

مات مستقی

سه علامت باشد اندر متقی
باشد ز بائس ای پسر از یارید
که رودن کرد و غش بر میان
از جلال باکم کیند کام

کیود نسبت تقی را با سستی
تا نیند از شرادتر کارید
و هر طریق کذب باشد بر کران
تا نیفتد اهل تقوی در خرا

دربیان علامت

زیاده غم

هرگز ایاشد سه خصالت
شکر در نغما و صبر اندر بدلا
هرگز مستغفر بود اندر کنا
هرگز ترسد از الایه خویشان
معصیت را هرگز پی در پی کند
ای پسر دایم با استغفار بائس
گری خیری بدست خویش
یک درم کاراید ست خود دهند

باشد آن گزنی شک از اهل بهر
میدهد آینه دل را صفا
خو ز نامرد و خوشدادر کنا
خواهد او عدل کنایه خویشان
ایزدش از اهل حجت کی کند
وزید آن مفیدان بیزار با
خیر خود را و قهر در ویش
به بودان گزینس تو صد دهند

گر چینی خودی خورمائی تیر
هر چه بخشید ماکردی بیخ
این بدان ماند که مردی بکند
با پسر که مال می بخشد پدر
ای پسر ز مال زرشادی محو
شادی دنیا سراسر غم بود
امر لا تقرح ز دنیا گوشه دار
شادمانتر هیچ ندارد دوست
ای پسر با محنت هم خوی کن
گر فرخ داری فضل خور و

بهد از بعد تو صد مثقال دزد
کز زیا افتاده ادست جوع
باز میل خوردن از نی کند
میرسد که باز گیرد از پسر
آنچه داری بزرگسی باش محو
سود او را در عقب ماتم بود
جای شادی نیست دنیا هو
این سخن را داده اوستان سبق
روی دل را جانب بجوی کن
لیکن از دنیا فرغ کردن خطا

دربیان سخاو ت گوید

از چه موجود پندیش ای پسر
کرد ایند فرتر از نیست هست

هر کسی دامن غم خویش ای پسر
از برای آنکه باشی خور ست

تا تو باشی بنده مغوی باش
 مگذاران در خواب خورایم
 خوان کم کن اول روزی بس
 آخر روزت نکونود نیام
 اهل حکمت را غی اید صواب
 ای بس هرگز مرو تنها سیر
 دست را در رخ ^{سوم} ~~روز~~ شونت
 چاره یار چون بینی در قضا
 تا فراید قدر و جاهت را
 تا شود عمرت زیادت در جهات
 تا نکاهد آید رویت روزگار
 هر که رود راه و قسوت و
 عیضیان

در بیان علا

هر که رود در فساد و عصیان کند

با سخاو با حیا و جود باش
 زنده دار از ذکر و صبح و شام
 نفس را خوردن میاموزی ^{بسر}
 بیشتر از شام آمد حرام
 در میان آفتاب و سایه خوا
 باشد اندر رفتن تنها خطر
 استماع علم کن نه هل علوه
 در میان شان نباشی زینها
 روز شب می باش بایک خدا
 روزگویی کن نکویی در هفتا
 معصیت کم کن بعالم زینها
 ایزدش در هر رقی کرد نقصا

مات کذابین

ایزدش در رزق او نقصا کند

که شود روی ز کفزار دروغ
 فاقه آرد خواب بسیار ای
 هر که پیش صالحان خدمت کند
 خادمان است در جنت ما
 خادمان هستند آخور اشقیع
 کرچه خادم عاصی و مفسد
 می دهد هر خادمی را مستعانا
 بر خدمت هر که بر بندد
 هر که خادم شد جانش میدهد

در بیان فرمان عزیز

ای برادر من نه از اعزیز
 مومنی که داشت هم از انکو
 هر که شد طبع از همان ملول

در سخن کذاب را نبود فروغ
 ترک کن این خواب بگذار ای بسز
 این دش باد دولت و حرمت
 روز محشر بی حساب و بی عقاب
 جایی ایشان در جنان باشد
 بعد از ضد ممسک و عابد
 اجر مرد صایمان و قائمان
 از درخت معرفت یابد
 هم ثواب غازیانش میدهد

مانند داشتن

تابیایی عزت از رحمانی تویر
 حق گساید با بخت را برو
 از روی زاد در حد و هم رسو

بند که خدمت فغان کند
هر که فغان را بروی تازه دید
از کلف دور باش ای میزبان
هست فغان از عطا های کریم
خیره بر خوانی کسی فغان مسو
هر که فغان است شود از خاص عام
هر که فغان را کرای میکند
از چیه داری اندک پیش ای پس
نان بده با جای جان مهر خدا
برتر غریبان که بخشد جامه
هر که تویی برتر غاری دهد
گر برای حاجتی محتاج را
هر که را باشد بد دولت بخشیا
ای پس هرگز مخور نان بخیل
نان نمسک جمله رحمت و

خویش ساینده رخمان کند
از خد الطاف بی اندازه دید
تا که این نبودت از میهمان
هر که زو پنهان شود با سیدیم
چون رسد فغان از پنهان مسو
پیش او بی باید آوردن طعام
کوششی در نیک نایمی میکند
دشمنانید پیش در ویش ای پس
تا د همدت در بهشت عدن
حق دهد او را از رحمت نام
در دو عالم از دش یاری دهد
بر سیری اقبال یابی تا ج را
خیر و بر مرد در پنهان و امکا
که نشین در عمر بر خوبی
میشود نان سخی جمله هدنا

تَانِ حَواصِدِ جَوانِ كَسِ مَرُو
جِسمِ نِیکِ اَز حَیثِ دُونَ
مَدانِ
کَرکَنی خَیْرِ تَوانِ اَز خُودِ مِیانِ

وَرزِ تِی مَرَدِ اَرچونِ کَر کَسِ مَرُو
سَقفا وَر اَهمِ تَوَی سَوا شَمارِ
هَر جِهَ بِنِی نِیکِ بِنِی بَدِ مِیانِ

در بیان فواید

صابران و تجرید شود

کَر صَفایِ بایَدِ تَجْرِیدِ شَو
تَرکِ دَعوِ هِستِ تَجْرِیدِ ای پَسَرِ
اَهْلِ تَجْرِیدِ و دِاعِ سَروِ نِستِ
کَر دِهی یَکِ بَا سَهرِ سَهرِ طَلا
کَر تَوَی بَرِیدِ زِ مَوجوداتِ اُمیدِ
اَعقَداتِ جَونِ بَی هَوقِ بَودِ
تَرکِ دُنیا کَنِ بَرایِ اَخرتِ
کَی بَیابِی اَز سَعادَتِ اِنِ مَقامِ
کَر زِ عَقِی دِستِ شَوی بَهرِ
و مَجْرودِ کَر دِایمِ فَر دِباشِ
کَر دِ کِبرِ و عِجِبِ خُودِ بَرائِ مَکَرِ

کَر خَیَرِ دَایِ زِ اَهْلِ دِیدِ شَو
فَهمِ کَنِ مَعنیِ تَقْرِیدِ ای پَسَرِ
بَلکَهِ کَلیِ اِنقِطاعِ لَدِ تَسَاقِ
اِنِ زَمانِ کَر دِی تَو دَر تَقْرِیدِ
اَنکَهِ اَز تَقْرِیدِ جَانِ مَطْلُوقِ کَر دِ
اِنِ دَمَتِ تَقْرِیدِ جَانِ مَطْلُوقِ تَو
وَرزِ بَدِ نِ کِشِ لِباسِ فَاخرِ
صاِحِبِیِ تَجْرِیدِ بَاشِی و السَّلَامِ
و اَنکَهِ اَز تَقْرِیدِ کِبرِ سَبَقِ
تَا بَصَرِ قَویِ نِشِینِی کَر دِ باشِ
قَدِ خُودِ بِنِشاسِ و جَانی مَکَرِ

هر

هزکه کردی که در آن کشت
 آنکه با عطار میگردد و قوت
 هدایتین صالحان باشی سپر
 بجای ظالم مکن میل ای عزیز
 هرگز اهل ظلم بجز برای فقیر
 صحبت ظالم بسازنش است
 از حضور صالحان صالح شو
 هر که او با صالحان هم شود
 ای بس که در راه شرع را
 از سرعت گریزی بیرون قدم
 هر که در راه ضلالت می رود
 حق طلب و زکات باطل درین
 هر که نگرید صراط المستقیم
 در ره شیطان فرزند کام ای
 هر که در راه حقیقت سالک

کشت
 جامه از دودش سیاه رشت
 و همچو باید بزوی خوش نصیب
 هم جدا از فاسقان باشی سپر
 و از کجی کردی از آن حیل ای
 تا نسوزی ترا تنی ای فقیر
 زیرا که خلق از او تند گشت
 و ز نشیبتی باید آن طالح شو
 در حریم خاص حق محرم شو
 اصل یابی گز کردی فرع را
 در ضلالت آفتی و رنج و غم
 از جهالت در بطالت می رود
 در سخاو مردی مشهور باش
 در عذاب خرد ماندن هم
 تا کردی خوارید نام ای
 روزت خائف ز خرم مالک

عزیز
 ظلم
 است

تانیضی حور در آری پسر

بر خلاف نفس کن کار ای پسر

در بیان آنکه دوستی راستاید

مقبل است آنکس که کبر در این سبق
با سخای نفس باشد تازه رو
هم نظرباک از خیات باشد
باشد آنکس مؤمن برهنه کار

چار چیز است از کرامتهای حق
اول آن باشد که باشد در استواری
بعد از آن حفظ امانت باشد
همه کراخی داده باشد از چها

در بیان نشانه

رو طمع زان دوست بردار ای پسر
دوست شمار و بدو هم نامش
گر سینه نباشی دم از سپیری زان
وقت طاعت کم نباشی از حریف
میمانی در تراری قرصی
در سر ای خلد محرم میسو

دوست گریاشد زان کار ای پسر
هر که میگوید بدیهای تو فاش
دوست باد و دشمنان خود کنی
گر چه نباشی لاغر و رضعیف
بوزل هنر آری و دست می
باز مهران هنر که همدم میدو

بانهری نشانه در بیان نشانه

غافلانه در هنر باطل میباش

از خدای خویشان غافل میباش

جای

تانیضی حور در آری پسر

بانهری نشانه در بیان نشانه

مخند

جای زاری دانهان بروی
هم چو مور از خوص سویی
ای سِر کوی گریز مکن
نفس بد را در گریز مده
هر جا تمت بود انجام و
دزیره فسق و هوامک منا
چون سفر در پیش داری ز ادب

چشم عبرت بر کسا و لبند
بند و ناصح را گوش نشنو
کار یا شیطان با بنای مکن
عمر بز یاد از کله کاری مده
راه حق را بگو و بر عیام و
خویشتر اسخه شیطان
عمر خود را هم سزای یاد گیر

وله ایضاً

ای سِر اندیشه از اغلال کن
تا سوزی ساز کاری پیشه کن
جمله را چون هست بر دوزخ
انس در پیش داری ای فقیر
عقبه دیر راهت و باز بگر
کردن از حکم خدای خود میان
تا بیای دیر هست عدل جای

نفس بد را بر لکد با مال کن
وز عذاب حق کی اندیشه کن
جای عقلت نیست با چندین
هیچ خوف نیست از ناری
تکدرت بارت بسعی بگر
تا بیای زور محشر در زان
شفقتی بمای بر خلق خد

خطر
سعی
ن

کرد هفت جای در دالای
 بان کرداری درون خسته را
 هزار این وصیت را بخا
 مت کتاب بند عطار
 و کار الغرغره صد اکتا
 من شعور است
 آقندی بن المرحوم او
 محسن المرحوم سابقا
 و از دعا که بالمضموم
 بازت العالمین و سلام

بر فقیران روز شب میدم طعام
 باز یایی جنت پیوسته بر
 در دوعالم را خوش بخشد
 نامه شیخ عطار رحمه الله علیه
 اسرار فی شهر محرم الحرام
 مستقر الفقیر ابراهیم
 سطر المرحوم جراح یاشی
 فقر الله له و لوالدین
 و کمال المسلمین امین
 علی المرسلین و علیهم السلام

العالمین

